



سخرنانی اربعین ۸۹
حاج حسین خوش لجه

اربعین ۸۹

بسم الله الرحمن الرحيم

«اعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم»

«العبد المؤيد الرسول المكرم ابوالقاسم محمد»

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم و
رحمة الله و بركاته، السلام على الحسين و
على بن الحسين و اولاد الحسين و اهل بيت
الحسين و رحمة الله و بركاته

يك صلوات بفرستيد. رفقای عزیز، خواننده های مجلس
از شما تشکر می کنم. حالا دیگر شما که همیشه ما را عفو

کردید و باز هم بیشتر عفو کنید. حالا که الان دارید می‌گویید خب [تکرار] حرفهای گذشته است، من می‌خواهم یک چندتا حرف بزنم. اگر یک قدری خلاصه وقت شما را می‌گیریم، ان شاء الله، امیدوارم که هم در ظاهر من را عفو کنید، هم در باطن. صلوات بفرستید. چون که شما چشم و چراغ زهراييد، اما خب حالا ما هم بالاخره می‌گوییم یک چیزی بگوییم که این رفقا بفهمند اربعین یعنی چه؟ عزاداری یعنی چه؟ عرض بشود خدمت شما مجلس امام حسین یعنی چه؟ همه این‌ها سر جایش است، اما همه این‌ها باید با امر باشد. اگر با امر نباشد، این‌ها [را] حضرت زهرا امضاء نمی‌کند قربانتان بروم. شما کارهایی که داری، می‌خواهی اربعین

بروی یا حج بروی یا عبادت کنی، مواظب باش که حضرت زهرا باید امضاء کند. ما به دینم تا آخر عمرمان زهرا را نمی شناسیم. یک زهرایی می گویند خانم ها اما تجددی اند، این زهرا شناختن نیست، تو تجدد را می شناسی. تو چه کسی را می شناسی عزیز من؟

ببین من درست دارم می گویم، در تمام این دنیا هیچ چیزی از ظهور مهم تر نیست. تمام این حرفها مشاور است، اصل، ظهور وجود مبارک امام زمان است. آن موقع می شود [که] حق و باطل جدا می شود. راجع به رجعت صحبت کردم، گذاشتید کنار کتابها را، شما باید با کتاب رجعت یک قدری مطالعه کنید، بایگانی نکن عزیزم. [در] رجعت تمام ممکنات خدا خوشحالند،

ملائکه‌ها خوشحالند، درختها خوشحالند، اشیاء خوشحالند، زمین خوشحال است، دریا خوشحال است، تمام این خلقت خوشحالند. رجعت باید بیاید [که این‌ها خوشحال شوند]، تمام این‌ها گریه کردند برای امام حسین. آیا حسین را شناختید؟ یا رفتید زیارتش و خندیدید و ویدیو آوردید؟ [ای] بدتر از سنی! کربلا رفتید؟ من فدای آن آدم بشوم که گفت [به او تلویزیون] بخر، [او] نخریده، به دینم حاضرم فدایش بشوم. من فدای اعمال هرکسی می‌شوم، نه فدای شخص کسی. چه کار داری می‌کنی؟ قربانت بروم، فدایت بشوم.

حالا ببین می‌خواهم به شما بگویم بس که مهم است امضای مبارک [حضرت زهرا]، [حالا] حجة بن الحسن،

امام المبین، حجت خدا، ولی الله الاعظم، جان تمام خلقت، [او که] اگر نباشد همه عالم فروزان می شود، جخ [تازه] باید با اجازه مادرش زهرا بیاید، او امضاء کند. کجا کارهای ما را زهرا امضاء کرده؟ تو می توانی چشمت را بیوشانی؟ چه کسی زهرای عزیز را شناخت؟ فقط ذات پاک خدا [او را] می شناسد. امیرالمؤمنین را و زهرا را هیچ کس نمی شناسد، اما این حرفها که من دارم می زنم [برای این است که] یک اندازه ای تکان بخورید. شما الان در مجلس ولایت به دینم در حضور زهرا بیاید. حالا چه کار کنید؟ خیال های خرگوشی را از دلتان بیرون کنید. امروز تصمیم بگیرید، بگویید که زهرا جان چون که تو ناراحتی، ما دیگر لهُو و لعب نمی زنیم. ما دلمان

می خواهد با تو محشور شویم، نه با ویدیو و ماهواره و این آشغال کاری ها.

مگر پیغمبر دروغ می گوید؟ گفت به اعمال هر کسی راضی باشی، با او محشوری. امام سجاد می گوید اگر سنگی را دوست داشته باشی، با آن [محشوری]. بیا این حرفها را قبول کن، کجا هی می روی زیارت؟ برو، نمی گویم نرو، با این عقیده برو، تصفیه شو [و] برو. لامحاله رفتی آنجا، بگو دیگر من این کارها را نمی کنم. خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را، می گفت کسی که کربلا می رود، مشهد می رود، باید وقتی [که] می آید عوض شود، یعنی دیگر عوضی نباشد. تو عوضی هستی؛ عوضی می روی، عوضی هم می آیی. من برایتان از

اربعین می‌گویم، اما این حرفها قربانتان بروم، این‌ها سازندگی دارد. ما چه کار داریم می‌کنیم؟ قربانت بروم، فدایت بشوم. خدا نمره‌هایی به قول ما در حضورش است، می‌خواهد به تو بدهد، اما تو باید عارف باشی که به تو بدهد. تو ظالمی، تو فکرت ظالم است؛ اگر دستت ظالم نیست، فکرت ظالم است. کجایی عزیز من؟ کجا فکر می‌کنی؟ چطور نمره می‌دهد؟

این شلمغانی مقام دارد، حالا وقتی امام زمان می‌خواهد [نایب] معلوم کند، [به او] می‌گوید برو کنار. اعتراض کردند چرا ما را قبول نمی‌کنی؟ تو قبولی خودت را داری، نه قبولی امام زمان را داری. نگفته بودم این حرف را، امروز می‌زنم: تو قبولی خودت را داری، نه قبولی امام

زمان را. او یس قبولی امام زمانش را دارد که پیغمبر می گوید برادر من است. [پیامبر را] منعش کردند، [گفتند] تو مجنونی که یک بابای شترچران را می گویی برادر، چرا ما را نمی گویی؟ [ما] چندین سال فقه و اصول خواندیم، چندین سال درس خواندیم. او هم می گوید کجا می روید پیش بی سواد؟ این [آدم ها از] همان ها هستند. اصلاً فهم پیغمبر را می آورند زیر سؤال، فهم امام زمان را می آورند زیر سؤال، فهم امیرالمؤمنین را می آورند زیر سؤال. [آیا] او نمی فهمد [که] او را معلوم می کند؟ تو می فهمی؟ بیدار شوید، هوشیار شوید. کجایی عزیز من؟ اصلاً من عقیده ام این است، می گویم من دیگر معلوم نیست چه جوری بشوم. حالا تا سال دیگر به بچه ام

گفتم، گفتم باباجان من حرفی می‌زنم، تا اربعین دیگر معلوم نیست باشم یا نباشم. اصلاً این توهین است [که] به حجت خدا می‌کنند، حالا چه خبر است؟ می‌گویم که والا نمی‌توانی بگویی، پیغمبرش هم یکی‌اش را گفت. به تمام آیات قرآن، هزار حرف [که خدا به پیغمبر گفت نزن]، راجع به علی بود. حالا وقتی که [وحی رسید سلمان منا اهل‌البیت یکی‌اش را گفت]. پیغمبر اکرم از همه جا مطلع است، امام از همه جا مطلع است، تمام شیاطین انس و جن در اختیار رسول‌الله هستند. کجا رسول‌الله را ما شناختیم؟ آنها هم که رسول‌الله می‌گویند، به دینم رسول‌الله را نمی‌شناسند. حالا اگر رسول‌الله است که خبر از زیر زمین دارد. حالا پاشده این جن آمده

[پیش پیغمبر]، می گوید آقا جان [جن های دیگر] ما را خیلی اذیت می کنند، دختر به ما نمی دهند، دختر از ما نمی گیرند، همه ما را خیلی اذیت می کنند. [پیغمبر فرمود] علی جان، بلند شو [با او] برو. این ها هر کدامشان ایمان آوردند [که] آوردند، [اگر] نیاوردند، گردنشان را بزن. قربان علی بروم، اما [پیغمبر] فرمود که علی را بدرقه کنید. چند نفر رفتند، سلمان هم رفت. دید این جا زمین شکافته شد، آن جن رفت و امیرالمؤمنین هم رفت ردش [دنبالش]. حالا ببین چه می گوید؟ سلمان می رفت آنجا، یک قدری نانی، یک چیزی، حالا یک ذره (به قول من، این ها را من می گویم) می خورد، همان جا ماند. آن وقت یک دفعه دید امیرالمؤمنین آمد بیرون، گفت

علی جان، قربانت بروم، پیغمبر فرمود هرکسی خبر پسر عمم را به من بدهد، هر چه بخواهد به او می دهم. ببین بی خود نیست می شود سلمان منا اهل البیت، او تویش درست است، ما رویمان درست است. الان ریش ببین عین ریش ابن سعد است، تویت باید درست باشد. این هم خدا می داند من دیگر دیدم به دریه می خورم، وگر نه می گفتم این را هم بگذار کنار. حالا [سلمان] چه می گوید؟ علی جان من بروم زودتر خبر بدهم به رسول الله، رفت خبر داد [که] رسول الله، علی آمد. حالا فردایش [سلمان] آمد، گفت الوعدہ وفا. [پیغمبر] گفت سلمان جان، چه چیز می خواهی؟ این سلمان خانه ندارد، زن ندارد، به قول ما چیزی ندارد که؛ نه زن دارد،

نه خانه دارد، خب بگوید خانه می‌خواهم؟ چه چیز می‌خواهم؟ نه. گفت یکی از آن حرف‌هایی [که خدا فرمود نزن را به من بگو]. سه هزار حرف [خدا] به تو گفت، هزارتایش را [گفت] نزن، هزارتایش را [گفت اگر] می‌خواهی بزن، هزارتایش هم گفته بزن؛ از آنها که گفته نزن، به من بگو. پیغمبر رفت توی فکر که خدا گفته نزن؛ فوراً وحی رسید یا رسول الله، سلمان منا اهل البیت، به او بگو. حالا [فرمود] خب سلمان جان آن یهودی که آنجا کاسب بود، یادت است؟ گفت آره. گفت [او] مُرده، به اذن خدا برو صدایش بزن. باشد [رفت] صدایش زد. یکهو دید یهودی آمد، دید کار و بارش خیلی بد نیست. گفت چه خبر؟ گفت یا سلمان، من می‌خواستم مسلمان

بشوم، یک قدری می ترسیدم. (این جا حرف هست که من نمی زنم، می ترسد [که] می رود دنبال آن قوم و خویش ها، فهمیدی؟) آقا که شما باشی، گفت [وقتی من مردم] آمدند و من را بازرسی کردند. من کارم این بود که وقتی می خواستم بروم سر کار، یک سلام به امیرالمؤمنین می کردم، می رفتم ردّ کارم. آیا شما نگاه به این کتابها و کارها [و] این ها کردید بروید ردّ کارتار یا نه؟ حالا به آقا می گویی نوار [را گوش کردی]؟ می گوید هنوز نرسیدم من نگاه به آن [بکنم]. پس نگاه به کجا کردی مسلمان؟ نگاه به کجا کردی تو؟ آتش زدن این نیست که من را آتش بزنی، آتش زدن این است [که] دل من را آتش می زنی بعضی هایتان، آتش این نیست که. [اگر

می گویم گوش بدهید] چون که می خواهم شما پیش بروید، شما می خواهم دوش به دوش امام زمان باشید، می خواهم دوش به دوش حضرت زهرا باشید. چرا یک قدری لا ابالی گری می کنید؟ یک صلوات بفرستید. حالا [یهودی] گفت من را بازرسی کردند، من محبت امیرالمؤمنین داشتم، تمام این ها که می بینی به من دادند به واسطه محبت امیرالمؤمنین است؛ یا سلمان، دست از علی برندار.

ما هم آمدیم، می گوئیم دست از علی برندارید. خب دست از علی برنداشتن چیست؟ امر امیرالمؤمنین را اطاعت کن قربانت بروم. علی گفته غُش توی معامله نکن، نکن. علی گفته مواظب چشمت باش، [بگو] باشد.

علی گفته گوشت را آنجا که خدا گفته بگذار، به قرآن بده، به حرف مؤمن بده، به کلام بده. [علی] می گوید چشمت را حفظ کن، [بگو] باشد؛ مال حرام نخور، [بگو] باشه؛ معامله ربوی نکن، [بگو] باشد؛ صدقات بده عزیز من، سخی باش، [بگو] باشد. علی می گوید [در] حضور خدا باش، حالا نمی گوید [در حضور من باش]. با تمام این که این همه خدا سفارش علی را کرده، نمی گوید در حضور من باش. حالا شخصی آمده این جا [خدمت امیرالمؤمنین در جنگ جمل] می گوید که این ناموس پیغمبر است، تو هم دامادش، کجا بروم؟ می گوید ببین حق کجاست. خوب که توی تمام خلقت بگردی، حق علی است، اما [در] ظاهر نمی گوید. کجا خودت را چیز

می‌کنی که بیایید مردم من را بخواهید؟ چه کار می‌کنیم ما؟ صلوات بفرستید.

عزیزان من، قربانتان بروم، شما باید در آخرالزمان، این قدر دخالت به کارها نکنید. شما آن قدرتی که دارید، آن قدرت مثل یک بچه می‌ماند که بچه بین آرام نمی‌تواند بگیرد. خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد، آنها هم که ندارند خدا به آنها بدهد. یک پشتک می‌اندازند این‌جا، یک وارو می‌زند، آرام نمی‌تواند بگیرد، چون که روح در بدن این بچه، خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را گفت روح بزرگ است، بچه کوچک است. این روح آرام نمی‌تواند بگیرد، این کار را می‌کند، این کار را می‌کند. عزیز من، تو هم قدرتت مثل بچه نباشد [که] این طرف

بروی، این طرف بروی. کجا که رفتی؟ همین خوب‌هایتان، کجا که رفتید؟ جایی بود که نروید؟ تا توی کوه‌ها رفتید. پیغمبر فرمود فتنه آخرالزمان تا کوه‌ها را می‌گیرد.

شما رفتید دماوند چه دیدید؟ من خدا را دیدم، امر خدا را دیدم. شما چه دیدید [که] چند دفعه آمدید دماوند؟ الحمدلله که دیگر نمی‌روید، آنها لیاقت نداشتند دیگر شماها را دعوت کنند [و] یک لقمه به شما بدهند، حج و عمره [پایشان] نوشته شود؛ خدا از آنها گرفت، خدا از ما نگیرد. من دیدم پیغمبر فرمود [فتنه] تا نوک کوه‌ها را می‌گیرد، من نگاه کردم، این قدر این کوه بلند بود، دیدم یک آنتن تلویزیون آنجاست. گفتم صدق یا رسول الله،

قربانت بروم رسول الله که حرف‌هایی که زدی هی پیش می‌آید مردم می‌فهمند، هی پیش می‌آید. [فرمودی] مردم آخرالزمان عبادتی می‌شوند، مردم فراموش‌کار می‌شوند، علی من را فراموش می‌کنند، خدا را [فراموش می‌کنند]. چه کار می‌کنید؟ چه بگویم آخر امروز؟ دلم می‌خواهد از این مجلس که می‌روید بیرون، با سرمایه بروید بیرون. سرمایه این است که قربانتان بروم این حرفها را یک قدری در معرض عمل بگذارید.

خدا می‌داند من رفتم آنجا [کربلا، اگر] بدانی چه حالی داشتم؟ یک بخور و نمیر [با خودم] می‌بردم، این زمین را می‌دیدم، می‌گفتم زینب این جا بوده، اصغر این جا بوده، اکبر این جا بوده. فقط جان ندادم من [در] کربلا،

اما این آقا می رفت پای ویدیو. زیارت می کردند، [بعد] می رفت پای ویدیو، اصلاً تویش نیست. حالا می گوید اگر با دین [از دنیا] رفتی ملائکه تعجب می کنند. حسین توی بغل می گیرد تو را، توی بغل می گیرد تو را، کجاییم؟ او می خواهد تو را بغل بگیرد، می روی [زیارت،] یک ماهواره، یک ویدیو هم توی جیب است، کجا تو را بغل می گیرد؟ صلوات بفرستید.

عزیزان من، قربانتان بروم، بیایید این حرفها مال من نیست که، من دارم تاریخات اسلام را برایتان می گویم، بیایید قربانتان بروم امر را اطاعت کنید. بیایید جان من، عزیز من، امام حسین می گوید غم من در دل دوست هایم است. تو همیشه باید غم داشته باشی، نه

[این که] خوشحال باشی، نه [این که] بروی بعضی ها را بینی، تو در حضور باید باشی. به تمام آیات قرآن اگر شما در حضور باشید، در سقوط نیستید. آن موقعی که شما در سقوطید، در حضور نیستید. چقدر [آدم] خوشش می آید؟ اما کجا [در] حضور است؟ [وقتی] در حضور خلق نروید و نباشید. گفتم این روحان آرام نمی گیرد، نمی توانید آرام بگیرید؛ بیایید قربانتان بروم در حضور باشید، در سقوط نباشید.

شما الان [بینید] از زمان بعد از رسول الله [مردم] رفتند دنبال جمعیت، [گفتند] یدالله فوق ایدیهم، [یدالله مع الجماعة]. حالا هم می گویند، توی زمان ما هم می گویند، آن زمان هم گفتند؛ اما باید بفهمی یدالله

[یعنی] دست خدا، دست خدا کجاست؟ چشم خدا کجاست؟ امر خدا کجاست؟ آنجا برو. چه کار کنم من؟ کجا می‌روید؟ مگر امیرالمؤمنین رفت توی خانه، توی خانه نشست؟ علی توی تمام خلقت دارد جریان می‌کند، چه کسی می‌گوید علی رفت توی خانه نشست؟ تو رفتی توی خانه، تو رفتی بعد امیرالمؤمنین توی خانه جهنم. کجا [علی توی خانه نشست]؟ چه داری می‌گویی؟ [این] حرف‌ها چیست این رؤسای دانشگاه می‌زنند؟ کاشکی تو رئیس دانشگاه نبودی و فزّاش بودی. کاش فزّاش بودی، لامحاله زمین را می‌آمدی تمیز می‌کردی؛ تو استاد دانشگاه داری دانشگاهی را خراب می‌کنی. صلوات بفرستید.

مگر این نیست که هرکسی می‌میرد امیرالمؤمنین بالای سرش است؟ علی توی خانه نشسته؟ چند هزار نفر، من نمی‌دانم چقدر [آدم هر لحظه] می‌میرند، روایت [داریم علی بالای سرشان است]. خود رئیس دانشگاه این را به من گفته، خودش نمی‌فهمد، خودش هم نمی‌داند، این رئیس دانشگاه است. آقا رفوزه نشوی، تجدید نیآوری. دانشجویها، شما توی فکرید [که] تجدید نیآورید، آیا توی فکر هستید که تجدید ولایت هم نیآورید؟ یا نگاه می‌کنی چشم‌پاره؟ [آیا فقط] توی فکر تجدید خودت هستی؟ بیا توی [فکر] تجدید این هم باش [که] تجدید نشوی در ولایت، تجدید نشوی در امر.

عزیزان من، قربانتان بروم، چه بگویم امروز برایتان؟ او

[امام زمان] دارد می گوید یا جداه گریه می کنم برایت، اشک چشمم تمام شود خون [گریه می کنم]، برای اسیری زینب. تو رفتی کربلا، اسیری زینب را دیدی؟ به تمام آیات قرآن، من یک پاره وقتها می گویم جان من را تو حفظ کردی، اگر نه این غصه ها که من می خورم، باید از بین بروم. تو اسیری زینب را آنجا دیدی؟ بس که ناراحتم دوباره تکرار می کنم، یا آمدی می خواهی بروی [پای تلویزیون؟] اسیری زینب و کلثوم و این ها را دیدی یا می خواهی بروی آنها را ببینی که توی خارج است؟ خب با آن محشور می شوی. تو عبادت‌هایت را بگذار کنار، ببین با چه کسی محشوری؟ چه کسی را دوست داری؟ چه کاره هستی؟ بیا یک فکری مال خودت بکن. [انما]

الدنیا فناء و الآخرة بقاء، عزیز من، قربانتان بروم. یک صلوات بفرستید.

آنها اگر یک تصرفی به شخص بکنند، یک تصرف خلقتی می کنند، یک تصرف ماورائی می کنند. امام حسین وقتی که دید [همه اصحاب شهید شدند]، گفت [خواهر] پیراهن کهنه [را بیاور]. [آن پیراهن را] تهیه کرده بود، امام حسین می دانست [دشمنان] پیراهنش را درمی آورند، گفت وقتی پاره پاره باشد، در نمی آورند دیگر. حالا چه بگویم؟ اما ام السلمه گفت زینب جان، جدت رسول الله گفت وقتی امام حسین آمد طلب پیراهن کهنه کرد، بدان یک ساعت یا نیم ساعت برادرت بیشتر زنده نیست. تا امام حسین آمد گفت که خواهر پیراهن کهنه

بیاور در برم، زینب غش کرد. حالا لشکر هم دارد هل من مبارز می گوید، چه کار کند امام حسین؟ یک تصرف خلقتی توی قلب زینب کرد. آخر تمام خلقت در دست امام است، کجا [این] حرفها را می زنی؟ جگر من خون است، نمی توانم بگویم. کجا می روی؟ چه کسی را قبول داری؟ چه کار می کنید؟ حالا تصرف کرد، دست گذاشت توی قلب زینب، زینب بلند شد، چشمش [را] باز کرد. این یک تصرف ماورائی می کند به چیز، این را نمی گویم حالا. آن تصرف ماورائی [که امام حسین] می کند، این [زینب] جواب ماوراء را می تواند بدهد. تمام ماوراء در مقابلش عاجزند، تمام ماوراء در مقابل زینب عاجز بودند. [امام حسین] دست گذاشت توی قلبش تصرف

کرد. [فرمود] خواهر جان، مگر تو نمی دانی که دارند در شام به پدر ما سبّ می کنند؟ تو باید صبر بکنی، بروی کوفه آنجا خطبه بخوانی، مجلس یزید [هم خطبه] بخوانی. باید تو پرچم یزید پلید [و] معاویه را بکنی، پرچم پدرمان علی را در شام نصب کنی، به قدرت خدا و به قدرت آن بیانی که تو داری. گفت چشم برادر، اطاعت می شود. حالا زینب آمد، حالا چه کار می کند؟ حالا این ها را اسیر کردند و خلاصه نمی خواهم همه اش را بگویم، آمدند در دروازه کوفه.

تو هم همین جور است، این حرف ها امر است؛ این حرف ها که نوشتید امر است قربانتان، باید یادتان باشد. او یاد امام حسین بود، شما هم باید این ها یادتان باشد.

رجعت که من گفتم یادتان باید باشد قربانتان بروم، این‌ها را همه را باید یادتان باشد، حالا زینب یادش است دیگر. [حالا اسرا را] وارد کردند. وارد کردند، خب این‌ها همه‌شان الان وضعشان ناجور است. زینب این‌جا یک خطبه خواند، یک خطبه خواند امام حسین را معرفی کرد. وقتی معرفی کرد، این‌ها گریه کردند. خبر دادند به ابن‌زیاد که ابن‌زیاد اگر خطبه زینب همین‌جور [ادامه پیدا کند، مردم] شورش می‌کنند. گفت چه کار کنیم؟ گفت سر برادرش را ببرید جلوی‌ش. این مردم همه توجه به زینب داشتند، یک وقت زینب دید مردم توجه‌شان یک‌جای دیگر رفت. یا للعجب، چه شد؟ یک وقت دید، یک وقت دید سر برادرش حسین است. زینب دیگر آن

خطبه‌ای که داشت می‌خواند [ناتمام ماند]، یک وقت
نظرش رفت پیش برادر. حالا زینب مگر دست برداشته؟
حالا زینب دارد حالی این مردم می‌کند. حالی این مردم
می‌کند [که ای] مردم اشتباه کردید. مگر شما می‌توانید
برادر من را [کسی را جایش] نصب کنید؟ حالا یک
هشدار داد به مردم، [فرمود] برادر، حسین جان، با من
حرف بزن؛ اگر نمی‌زنی، با این طفل صغیر حرف بزن.
دارد حالی این مردم می‌کند، [ای] مردم حسین نمرده،
سرش هم حرف می‌زند. چه کردید شما با تقدیر خودتان
که برادر من را، حسین را کشتید؟ [امام حسین] گفت [أم
حسبت أن] اصحاب الکهف و الرقیم [کانوا من آیاتنا
عجبا]. دو تا آیه توی قرآن داریم [که] خیلی عجیب

است: یکی اصحاب کهف است، یکی رقیم. [یک] وقتی دیگر برایتان می‌گویم، [الان] می‌خواهم حرف دیگر بزنم. تمام مردم بنا کردند گریه کردن. حالا چه کار کند ابن زیاد؟ دستور داد حرکت بدهید اسرا را، اسرا را حرکت دادند رو به شام.

حالا زینب، این‌ها [اسرا در] بارانداز بودند، این‌ها که می‌گویند آنجا نمی‌دانم چه [خرابه] بوده، بی‌خود می‌گویند. آخر نادان، کنار کاخ یک مرد دیکتاتور شراب‌خور حرام‌زاده [که] الان تمام ممالک دست این است [که] خرابه نیست؛ بارانداز بوده، این‌ها را آنجا بردند. بردند تا مجلس یزید را خلاصه یک قدری چراغانی کنند و یک قدری تهیه ببینند و [یزید] مست

است دیگر. حالا زینب را وارد کردند. اسرا را، این‌ها [را] یکی یکی دست‌هایشان را به هم بسته بودند که متفرق نشوند. حالا زینب وارد مجلس شد، خودش را یک قدری پنهان کرد. یزید گفت این کیست که خودش را پنهان می‌کند؟ گفت زینب خواهر حسین است. یک دفعه (خدا نکند یکی یک حرفی به مؤمن بزند [که] دلش را آتش بزند. حالا این حرام‌زاده می‌خواست دل زینب را آتش بزند) گفت زینب، الحمدلله خدا برادرت را کشت. دارم می‌گویم [امام] تصرف خلقتی دارد، [زینب] گفت درست است [که] جان هرکسی را خدا می‌گیرد؛ اما لشکر تو برادر من را کشت، تو گفتی برادر من را کشتند. یک وقت [یزید] صدا زد جلاد، بزن گردن [زینب را]. آقا فرنگی بلند

شد، نصارا بلند شد، نداریم یک شیعه بلند شده باشد.
[گفتند] یزید چه کار می کنی؟ این داغ دیده، این چه
کاری [است] می کنی یزید؟ یزید آرام شد.

حالا مگر دست برداشته؟ صدا زد چوب خیزران بیاورید.
این نی ها از آنها بودند که شکر خیلی خوب داشتند،
چون که سر امام حسین را به نی زدند، دیگر نی ها شکر
ندادند. هر حرفی والله [عصاره ای] دارد، دیگر [نی ها]
شکر ندادند؛ تو [قتل گاه] حسین را دیدی، چرا ذوق
می زنی و می خندی؟ این ها دیگر شکر ندادند. حالا هم
بروید سراغشان. حالا [یزید] اشاره کرد به لب های
حسین، [گفت] حسین تو خیال سلطنت داشتی. یک
وقت سکینه گفت عمه دارد چوب به لب بابایم می زند.

حالا زینب چه کرد؟ گفت نزن تو چوب کین به این لبان اطهرش، هی دوید رو به خلیفه رسول الله، گفت آخر این لبها را پیغمبر بوسیده. اما خدا همیشه یک کسی را گذاشته که فاسق و فاجر را رسوا کند. یک دفعه هنده دوید توی مجلس، سر امام حسین را توی بغل گرفت. یزید چادر انداخت روی سر هنده، زنش. این جا باز دوباره زینب صدا زد، گفت چرا چادر می اندازی روی این [اما حرم رسول الله را اسیر کردی]؟ یزید تو چه کار می کنی ما را اسیر کردی؟ همان جا مخالفت پیدا شد، بین خدا هنده را گذاشت آنجا، خلاصه رسوا شد یزید.

حالا [یزید] گفت ظهر شده، مجلس را به هم بزن، برویم نماز. حالا آمدند نماز، امام سجاد را بردند توی مسجد.

می خواهد بگوید یعنی من پیش نمازم، من یعنی مردم من را قبول دارند. چه کارهایی می کند؟ قلدری. حالا آمد توی مسجد، امام سجاد گفت من بروم بالای این چوب ها؟ گفت بروم بالای این چوب ها؟ کجا منبرها را چوب کردید منبری ها؟ گفتم شما خطیب هستید. آن خطیب از معاویه و یزید صحبت می کرد. امام سجاد گفت خطیب، تو خدا و رسول را به غضب آوردی، چرا تعریف خلق می کنی؟ حالا این پسرش معاویه خیلی می خواست او را، گفت بابا بگذار برود این [بالای منبر]، این بابا انگار عقل ندارد، به منبر می گوید چوب. [یزید] گفت بابا من این ها را می شناسم، آبرویمان را می ریزد. [امام سجاد بالای منبر] رفت، اول حمد و ستایش خدا را

کرد، اول رضایت خدا را ابلاغ کرد، بعد سفارشات رسول الله را. یک دفعه امام سجاد فرمود این حسین ذریه پیغمبر است، تو چرا [اهل بیتش را اسیر کردی]؟ بنا کرد صحبت کردن، مردم دویدند توی بازار، [می گفتند] مردم بیایید ببینید این ها اولاد پیغمبرند، یزید اشتباه به ما گفته. بترسید از آن روزهایی که کارهایتان یکهو افشا می شود، خدا کارها را افشا می کند، اما داریم چند دفعه پرده رویش می کشیم رفقای عزیز.

حالا آمدند، یزید دید خیلی بد شده، حالا چه کار کند؟ آمدند امام سجاد را خواست، گفت من نگفتم [ابن زیاد] پدرت را بکشد. گفتم بروید با هم صلح کنیم، مملکت یک جوری باشد، یک سکونتی داشته باشد، ابن زیاد

[پدرت را] کشته؛ حالا می‌خواهم پول خون بابایت را بدهم. امام سجاد فرمود یزید آن چیزهایی که [لشکرت] به غارت بردند بگو [پس] بدهند، این‌ها همه را مادرم [زهرا] با دستش بافته. گفت آنها همه را غارت کردند، آنها نیست. حالا چه کرد یزید؟ گفت حالا شما می‌خواهی عزاداری بکنی، بکن. یک هفته کاخ سلطنتی‌اش را داد دست این‌ها، حالا می‌خواهد رفو کند جنایتش را، مردم می‌آمدند و می‌رفتند.

حالا یک دفعه حضرت سجاد گفت ما می‌خواهیم حرکت کنیم. [یزید] تمام محمل‌ها را درست کرد. [امام سجاد] گفت یزید، ما از تو می‌خواهیم یکی دنبال ما بیاید که با ما باشد، ما را اذیت نکند. بشیر را آورد. حالا قربانتان

بروم، فدایتان بشوم، [حضرت زینب] محمل‌ها را آمد دید، دید خیلی [آنها را] درست کرده. گفت یزید ما عزاداریم. یک نفر است که مجتهد است می‌گوید چیز مشکی نپوشید، همین روایت را گفتم. گفتم یزید [محمل‌ها را] سیاه‌پوش کرد، تو می‌گویی [سیاه] نپوشید؟ خدا نکند یکی نفهم باشد دورش را بگیرند، آن وقت او نفهمی خودش را ابلاغ می‌کند. حالا حرکت کردند. حالا زینب یک کاری کرد، یک وقت صدا زد رقیه جان، شب عاشورا برادرم گفت زینب جان، من بچه‌هایم را به تو می‌سپارم، همه شما را به خدا [می‌سپارم]. پاشو، آخر من جواب بابایت را نمی‌توانم بدهم، پاشو. آقا جان یک روایت داریم [که] ام‌کلثوم همان جا ماند. خدا

رحمت کند علما را، آقای زاهدی با آقای بروجردی صحبت کردند، ام کلثوم گفت من می مانم این جا، رفت توی بیابان ها.

حالا حرکت کردند رو به مدینه، حالا یک راهی است، دوراهی است. بشیر [همراهشان] بود، خیلی منطقی بود؛ گفت آقا جان این راه کربلاست، این راه مدینه، کجا می روی؟ گفت به عمه ام بگو. تا گفت، [حضرت زینب] گفت ما شوق کربلا داریم، ما شوق کربلا داریم. حرکت کردند رو به کربلا، قربان سکینه بروم، یک وقت صدا زد عمه جان، بوی خوشی می وزد اندر مشام، مگر این زمین کربلاست؟ حالا این [جابر] آمده، چه کسی بود آنجا روی قبر امام حسین؟ جابر. یک وقت عطیه به او گفت جابر،

زینب دارد می‌آید. من از جابر هم یک ناراحتی دارم، وقتی می‌خواهد بیاید قدم‌هایش را یکی یکی برمی‌داشت. [پیغمبر] گفت هر قدمی که رو به قبر امام حسین بروی چند هزار حج و عمره [ثواب] دارد. جابر هم ثواب می‌خواهد، تو چه می‌خواهی؟ حالا آمدند، افتادند روی قبرها. او می‌گفت عمه جان، علی اکبر این جا بود، او می‌گفت قاسم این جا بود؛ خدا می‌داند چه کردند. یک آدمی که دیگر خیلی به اصطلاح ولایتی است، گفت زینب [به امام حسین] گفت اگر نامحرم نبود، پیراهنم را درمی‌آوردم ببینی [دشمن] به من زده. گفتم نادان، مگر حسین [نمی‌داند که زینب] باید پیراهنش را درآورد؟ این چیست می‌گویی؟ گفت ما می‌خواهیم شور بیندازیم.

گفتم چرا دروغ می‌گویی؟

حالا عرض می‌شود خدمت شما، امام سجاد دید این‌ها چیز که نمی‌خورند، الان یک روز، یک روز و نصفی است، این‌ها فقط گریه می‌کنند، دستور داد حرکت کنید. امر امام واجب است، حرکت کردند رو به مدینه. نزدیک مدینه امام سجاد این بشیر را خواست، گفت تو بهره‌ای از شعر داری؟ گفت آره. گفت برو اهل مدینه را خبر کن. این بشیر آمد و همه ریختند [دورش]؛ یک پرچم داشت، گفت خبر همه را آوردم از شام و از کوفه. گفت بیایید سر قبر پیغمبر [تا] بگوییم. من به قربانش بروم، [ام‌البنین] حالا آمد آنجا. [بشیر] گفت فقط از مردها کسی که مانده امام سجاد است [و] امام باقر، همه را کشتند. خدا

می داند آنجا چه خبر بود. من به قربان خاک کف پای ام البنین، آخر [سراغ] بچه هایش را [نگرفت]. آمد گفت بشیر، حسین هست یا نه؟ [بشیر] گفت ام البنین، حسین را کشتند. حالا عبدالله دارد پی زینب می گردد، هی می رود و می آید. یک وقت زینب صدایش زد عبدالله، من را نمی شناسی؟ [عبدالله] گفت آخر تو که گیس هایت سفید نبود. [حضرت زینب] گفت عبدالله داغ برادرم [موهایم را سفید کرد]؛ من [فقط] جان دارم، همه چیزم رفته.

حالا بیایید رفقای عزیز انصاف داشته باشید، توی وجدان ما اگر این ها باشد، ما دیگر تماشایی نیستیم قربانتان بروم، عزیز من. چرا می گویند [اگر] لکه ای اشک

[برای امام حسین] بریزی، خدا از سر گناهانت می گذرد [حتی اگر] مطابق [گناه] انس و جن [باشد]؟ لشکر امام حسین را نمی گوید، اشکش را می گوید. آیا حسین را شناختی رفتی کربلا؟ می ترسم یک قدری دیگر بگویم، ناراحت شوید. حسین یعنی، حالا ببین این دارد چه می گوید؟ [معنی] اشکی [برای حسین] بریزی این جور است، یعنی [باید این جور] حسین را بشناسی، دیگر توی لهُو و لعب و این حرفها نیروی، تو در دلت غم حسین باشد. صلوات بفرستید.

حالا عزیز من، قربانتان بروم، تمام حرفهای من این است [که] تو باید اگر [زیارت] می روی، [فقط] جسم تو حاضر نباشد، عقل تو حاضر باشد، وجدان تو حاضر

باشد، با وجدانت حرف بزنی، با وجدانت بلند شوی. خدا چه به تو داده؟ این گناه‌ها که چیزی نیست که، می‌گوید یک لکه اشک [برای امام حسین] بریزی [همه‌اش را می‌آمرزم]. حالا می‌گوید [اگر] اشکت هم نمی‌آید بکاء کن، یعنی خودت را به حال عزا بزن، [آن وقت] جزء عزاداران امام حسین هستی.

اما عزیز من گفتم، دوباره تکرار می‌کنم، خیلی کم بوده یا [نبوده] مانند آقای بروجردی. بروجردی اعتقاد وقتی به حسین داشت، به سینه‌زن امام حسین هم اعتقاد داشت. من می‌خواهم از شماها مهندس‌ها، دکتراها بپرسم، مگر امام حسین نگفته تربت من شفاست؟ چرا آقای بروجردی تربت به چشمش نمالید؟ من خودم گویا

دیدم، یک مهتابی [ایوان جلوی عمارت] بود، آنجا [ایستاده بود]، آمد پایین. سینه زن ها سینه می زدند، باران آمده بود، پاهایشان گلی است. از گل پای یک سینه زن مالید به چشمش، [چشمش خوب شد]، تا آخر عمرش قرآن می خواند. ای سینه زن حسین، ای مداح حسین، بیا حسین بگو. وقتی چیز دیگر گفتمی به دینم از حسین خارج شدی، از محبت حسین خارج شدی. من به قربان خاک قبر آقای بروجردی که این قدر اعتقاد داشت و چشمش دیگر خوب شد. تو کجا اعتقاد داری عزیز من؟ همه اش به فکر شکمیم و فکر عزت و احترامیم و به فکر [این که] ما را یکی تأیید کند. [حالا] تأییدت کرد، به دینم آن تأییدی تکذیب است. به

ایمانم آن تأییدی خلق، تکذیب است. بیا [پیغمبر مثل سلمان به تو] بگوید سلمان منّا اهل البيت. بیا عزیز من، قربانتان بروم، فدایتان بشوم آنها تأیید کنند [تو را] بگویی حسین جان. بیا امر حسین را اطاعت کن.

مگر نیست [که] امام رضا گفت این ها کارشان است می آیند [زیارت]؟ هفتاد حج، هفتاد عمره را، یا چقدر حج را باطل کرد امام رضا، [گفت] این ها از آنها بهره نمی برند، این ها کارشان است می آیند. مگر حضرت معصومه [نگفت زیارت می کنند قبر ما را، اطاعت نمی کنند امر ما را]؟ به دینم گفت، به ایمانم گفت. نگویند حاج حسین تعریف خودش را می کند، من دیگر کسی را نمی خواهم. ما یک چهار روز دیگر توی دست و

پای شما هستیم و می‌رویم. امیدوارم شما باقی باشید، اگر شما باقی باشید، این حرفها هم باقی است. من ممکن است، حالا نمی‌گویم [فردا می‌میرم]. غصه نخورید بگویید فردا یارو می‌میرد، من حالا حالاها می‌خواهم شما را اذیت کنم. آقایی که شما باشید، چه چیز من دارم می‌گویم؟ کجا بودیم؟ حالا حضرت معصومه، به وجدانم [قسم]، گفت مردم زیارت می‌کنند قبر ما را، اطاعت نمی‌کنند امر ما را. من هم می‌گویم می‌روی آن پنجره‌ها را می‌بوسی، مگر پنجره به تو چیز می‌دهد؟ الان دارند پنجره درست می‌کنند برای امام حسین، می‌ترسم بگویم [با] چه پولی، چه چیزی. تو می‌روی این‌ها را می‌بوسی. تو باید امر را [اطاعت کنی

بعد [بروی [ضریح] امام حسین را ببوسی، تو امر امام حسین را [اطاعت کن]. من نمی گویم حالا این را هم نبوس [که] بگویند دیگر [حاج حسین گفته نبوسید]. من آخر خیلی توجه دارم، [کسی] نگوید این را نبوسید، خب برو آن را هم ببوس. اما تو باید امر امام حسین [را اطاعت کنی]، امر امام حسین می گوید سخی باش. امر امام حسین می گوید به بیچاره ها خدمت کن. امر امام حسین می گوید من سه روز، سه روز گرسنگی خوردم، [غذایم را] دادم به فقیر و اسیر و این ها، [اما] تو می دهی به بدعت گذار. تو به کی می دهی؟ دارد حالی ات می کند امام حسین. امام حسین مکتب خلقت است، تو باید مکتب داشته باشی. اگر مکتب داشته باشی، به دینم

مذهب هم داری. تو نه مکتب داری، نه مذهب. چه کار داری می کنی؟ [امام حسین] می گوید یک روز [غذایم را] دادم [به] فقیر، یک روز دادم [به] اسیر، یک روز دادم [به] مسکین. تو به چه کسی می دهی؟ آیا [این حرفها را] خواندی؟ [من] این جا جز می زنم، [آیا] خواندی این نوار را؟ تو یک وقت می بینی که اصلاً انفاق کردی، انفاق این است که لا اله الا الله. چرا [در زیارت عاشورا] می گوید [اگر] سوزن دادی، لعنت می کند؟ [اگر] اسب نعل کردی، لعنتی؟ اسب را اگر [نعل] نکنی، پایش از بین می رود، این نیست که [نعل کردن ایراد داشته باشد]. تو به چه کسی می دهی؟ تو به چه کسی می دهی؟ به چه کسی انفاق می کنی؟ کجا انفاق می کنی؟ کمک داری می کنی

تو. صلوات بفرستید.

خدایا تو را به حق امام زمان قسمت می‌دهم، این حرفها که ما امروز زدیم، رفقا به آن یقین کنند.

خدایا یقین کردند، عمل کنند.

خدایا این حرفها به اینها تزریق بشود.

خدایا تو شاهد باش که چقدر من اینها را می‌خواهم.
خدایا آن خواستن من که اینها را می‌خواهم، فردای قیامت [معلوم می‌شود]. آن خواستنی که من اینها را می‌خواهم، این [است که اینها] ولایت دارند، این ولایت را تا آخر برسانند.

خدایا نه من اینجا ناراحت بشوم، نه اینها.

خدایا باز به حق امام حسین، [به] خون ناحق ریخته
امام حسین، ما را یاور امام زمان قرار بده.

خدایا امام زمان را از ما راضی و خشنود بگردان.

خدایا بالاخره یک ماه آنجا بوده، با این صدقاتی که
دادند قبول کن.

خدایا این ها را توی خزینه امام حسین بریز.

خدایا زهرای مرضیه را از ما راضی و خشنود بگردان.

خدایا عمر بابرکت به این ها بده. عمر بابرکت این نیست
که مثل من پیر بشوی، عمر بابرکت این است که امر
خدا و پیغمبر را اطاعت کنی. خدایا این ها از آنها باشند
[که امر را اطاعت می کنند]. خدایا من یک حرف عوامانه

می‌زنم، این‌ها را خدایا [این‌طور کن:] اللهم انی اسئلك
الامن و الايمان بك و التصديق بنبيك و العافية من
جميع البلاء و الشكر على العافية و الغنى عن شرار الناس،
خدایا محتاج شرارشان نکن.

خدایا یک عقلی به آنها بده [که] خوب و بد را تمیز
بدهند. بدعت‌گذار را با عبادت تمیز بدهند. (با صلوات
بر محمد)

از همه‌تان عذرخواهی می‌کنم، شرمنده همه‌تان هستم.
خدا ان شاء الله شما را باقی بگذارد که این حرف‌ها را
خلاصه افشا کنید.

یا علی